

و من لاشی محضم و تو مبدع شیعی و من فنای صم
 و تو باقی و منشی بقائی چگونه ذکر عرفانت نمایم و آن
 امری است محال و چگونه مدح جمالت نمایم و تو بی غنی
 متعال لم یزل بودی از قبل از آنکه کون را پدید آوردی
 و لا يزال خواصی بود از بعد قنای هر چیز و بعد از آنکه کل
 بعرضه عدم بری الهی استغفارت نمایم آن
 آنکه گویم شیعی را عدم نمائی زیرا که تو شئی از
 برای عدم حسی نمودی بل کل را از بجموعه عدم
 بعرضه قدم خواندی و ذات لا یعرف خود را برای
 جلوه کردی و خورشید جمالت را بر ایشان
 رخشان داشتی و بدو طلعت بر آنجا تا با آن
 فریبی

و نجوم عزت را سلطان آوردی و بروق رحمت را
معان برافراختی و نجوم کیف شکر تو گویم زیرا که آن از حد
بیرون است و چگونه حمد تو نمایم و آن از لاصد و عدو^{عد} و لا
افزون است که بگویم مقصودت از خلق عبادت است
ذات ترا نمی دانم که تو غنی از عبادت ایشان و عبادت
کرده نخواهی شد و اگر گویم مقصودت عرفان است ^{متر}
یعنی دانم که تو مستغنی از عرفان ایشان و معروض
نخواهی گشت زیرا که تو از تعریف برونی و از توصیف
خارج و صف تو کس نتواند گفت و عرفان تویی
نخواهد نمود گویم که شناختت ولی بعزت که شناخت
و گویم که یافتت ولی بحقیقت که نخواهی یافت چه تو از

ادراک من دوری و مرا خلق نمودی و من صنع توام چگونه
 فعل بسوی فاعل راه یابد یا آنکه صنع صانع را شنا
 الهی بقدر خود یافتت و بمقدار خود شناختت و
 استغفرک عن ذلک بی شناختت یا آنکه تو لایق
 دریافتت یا آنکه تو لایق وصفی دون این محض قول است
 حقیقتش را نه بینم و کنهش را نیامم الهی رسل را ز عرفانت
 عاجز نشدند و وسایل ممنوع شد و طرق مقطوع
 گشت و بسبب سرد و آسما و مثل مطر و در کرد
 هر نیمی بشانی سخن گفت و همه اذعان بلا معرفی نمودند
 و همه اعتراف بلا یدرکی و لایق وصفی تو و اشتند الهی
 خاتم انبیا قول ما عرفناک پرسانش جاری است

و وصیش قول عرفت کت بکت و انت و لتنی علیک بر
زبان ساری نمود و مرسل در این مقام است
کشت و نطق نفرمود مگر با آنچه فرمود و من کمتر بنده ام
و از این قافلہ باز مانده و نزد مسافران و یارت
نشر منده که اظہار وجود نمایدیم مستیم بلطف تست
و یتیم با مرت مرا از خاک برانگیرانیدی و از علم
بعرضہ قدم جلوہ کن ساختی عرفانت تو انم نمود و
وجد انت را نخواهم یافت کہ لاف زخم تو دانی کہ از
حد خود تجاوز ننموده ام بل من عرف نفسہ فقد عرف
ربہ ولی نفس من خلق تست چگونه سبیل ذات شود
و ذات من ابداع تست چگونه طریق وجد انت خواهد

بود جز تو ترا نیابد و دون تو مرا نشناسد الهی مظهر
 اسمایت گوید انا ارق الارق اربابک و مطلع المثلث
 فرماید انا افقر الفقراء عند جنابک الهی من کنی فرشتگانم
 و کمترین علامانم چگونه در این مقام برآیم یا اجزای قول نیام
 نفس خود را نتوانم شناخت چگونه و نفس تو ولی دایم
 که من خاتم و تو خالق و من عبدم و تو سید عباد و من مقتد
 و تو مقتدا و من بنده و تو اقا و من عبد و تو مولی و تو دانی
 که من هیچ نبودم بوجوم آوردی و دستیم خواندی و
 در دایم تجلی فرمودی و در آتشم بردی و مرا در آنجا سوزان
 الهی بر دو سلامت را در آنجا خواهم زیرا که در آنجا محض
 تجلی هستی دون این را نخواهم زیرا که در آن محل صرف ظهور

و تعلق است الهی بر آتشم بر و مرا بسوزان و صورتی
و کز جلوه آور و طلعتی درون این حشان دار و مرا
شان بدعت نصیب ده و دشون عتیقه را
نخواهم و جبروت مقضیه را بنجویم و نمیخواهم رسوم
مافی دشون و صایت نمیخواهم ولی رضای ترا
خواهانم آنچه خواهی همانم کن و آنچه مایل هستی
بر آنم دار من اقل بنده لاشیتم و احقر عبید لا
عن شیتم و تو منشی و منشی و مبدع کلشی و رستا
بر رسول بعد ختم شد بعد از او رسولی نباشد
که کون بلا مکان آمد و آفتاب مستی از بوجه
قدم خویش جلوه کر کردید و عالمی در شد ممکنات

در اینجا ذکرى نباشد هر يك بكنجى خريده اند
چه كل يك مرآتند و در آنها دون دون تو بظهور
نيايد و غير تو بعرصه كون جلوه كرنباشد و مرزاي
سز و مدح روشن و شنای مبرهن و جز تو لايق
بر اين نباشد و دون تو استحقاق ندارد و يا
كه تو رسل را رسل مينمايى و كتب را نازل ميگردانى
كه تو نخواهى از براى كس شيشتى نخواهد بود و تو
نپسندى كس را شيشتى نبود الهى تو خوشانم دانستى
و سطرعام نمودى و لمعانم تجلياتت فرمودى و
مرابنطق آوردى ولى آنچه صعود نمودم با سنجانم
و آنچه طيران داشتم بمقصودم چه پر كه خورشيد را

دیدم و در خود یعنی غرقه کرد آب کشتیم و داوری جز تو
نیافتیم و اکنون یا الهی بسویت شتافتیم مرا از کرد آ
غم نجات ده و از لا یعرف بمعروفیم دار و از لا یوصف
بموصوفیم آرو از لا یندکر بعد کوریم خوان و از لا ینعت
بمشحونیم بر خوان جز تو موصوف من نباشد و غیر
تو معروف من نکرد و جز تویی نیافتیم و لا یجل این قول
پریشان برسان بیان جاری ساختیم درین
لا تعریف معرفت را بنیم و در بجهت لا توصیفیت
موصوفیت را یابم و در عرصه لا تذکیریت مذکوریت را
شنوم و در میدان لا تنعیت منقوتیت صرفت
سازم الهی قطره ام و از امواج قدرت چکره

طفوح ام و از ظهورات کفحت رشحه ولی تو مبدع ع قطن
 و منزل امطار و منشی اطفاحی و موجود ازشاح
 بیش از نایم نما و نزدیکترم آنچه از خویش یک ^{بشیت} کلم و بخو
 پیوندم و در بکجوه فصل وصل برابینم و در عین وصل ^{فصل}
 نیز که اقتران با تو نشود و افراق از تو کس نبود
 این بحر ایا مان نباشد و این غرقا بسیار ^{حله}
 یتیمم و ذکر این تمام نکرد و این عالم معور نشود چه ^{ایش} آتیا
 معلوم نیست و بدش این یافتیم و ختمش ^{فست} نخواهم یافت
 تو را کب در این بحری و ساکت در این کم
 و تو خالق این بحر و ما فیها هستی رکبان آرا نگار
 که خواهی درخشان نما آنکه را که اساده فرمانی ^{بند} زمین

بخنده لاشیتم و عبد لا عن بشی و هستی خود راستی
 بینیم و نیستی خود را بفضل تو هستی انم فاعل بی ما
 انت ایله آنک انت اهل التقوی و اهل المعقرة و لا
 یفعل بی ما انا ایله و یلغی الی ما انت علیه و افعی بنا
 و اصعدنی من ذاک الی ذاک لان غیرک لا یفعل
 یثا و انک فعال بلذک و انت العلام ای حکیم

بسم الله الا منع الا قدس

۱۲

الهی علم حقیقت را برافراستی و وسیل خویش
 ساختی و آنچه خواستی از ایشان برپا داشتی و بر آنها
 ایمان و ایقان برافراشتی مدحت تو بر این
 ممکن جاری نکرده و شایسته برافنده کائنات

بناشد زیرا که تو محمودی در ذات خود و هم ترا
جز تو کس نتواند نمود و تو ثنی هستی بر نفس خود و
غیر تو بر ثنائتوان گوید و گلشنی آیه خلق تست و از
فضل تو موجود و وجود تو در عرصه وجود قدم گذار و
چگونه تواند شنا گوید ذات لا یعرف ترا یا آنکه
نماید که لا یوصف ترا جز آنکه کل از کینوتیات ^{مفقت}
خود انقطاع جسته و با جبال عز تو اعتصام ^ر
سبیلی از برای نفسی نخواهد بود و طریقی بدون
آن در کون و لا مکان جلوه گر نخواهد گشت و من
ذره بی مقدارم و عبد لاشی و لا عیار چگونه
توانم ترا حمد گفت یا ثنای تو نمایم یا آنکه شکر تو ب

لسان جاری سازم و از اول بدء وجودم
جز تو ربی را عبادت نمودم و درون ترا شناختم
و از حین تجلی ذات بسوی تو شناختم اگر چه وجود
عین عدم هست و غنا و نفی عین فنا و لیکن تو
ای خداوند رحمت بسیار است و فضیلت بی
شمار بهر طریق مقتدری بر هر شئی و بجز خود
مستطیل بر کاشی نیست از شئی مگر موجودی
تو کشته و بتجلی بفضل تو گردیده و اگر نه این بود
حسب شئی قرار گرفته چگونه کس از بی وجودی خود
بعرضه وجود قدم گذارده یا آنکه از مقام کاشی
خود تجاوز نموده ^{سبب} ^{عین} ^{ذات} ^{ذات} چگونه توان

ذکر وجود در محضر سبب وجود زدیایانکه ذکر هستی در مجموع
 نیستی خود نمود هر که دم از عرفانست و کذب قولش
 بر او شهادت داد و هر انکه ذکر لقایست نمود خود را
 در محضر عدم آورد نفس تو عارفست مگر ترا و غیر او
 نشاید و ذات تو و اصفست مر ذات ترا در دو
 اورانه سزااست کل مای خلق باقرار بلا یعنی تو
 ذاکرش بند و کل مای خلق بایقان بلا یعنی تو قائلند
 هر نفس که دعوی عرفانست نمود از قدم بعرضه علم
 رفت و هر احدی که ادعای لقایست نمود و ذکر جهالت
 جاری ساخت از هستی به نیستی پیوست هر چه
 ای صند او ندانست ترا نشناسد و درون

توای پروردگار نفس تل عارف نباشد بعد از آنکه
کل الزعره عدم بقدم عرفان خود خواندی و
بجوهر فنا بعز بقای تجلی خود دعوت فرمودی و
لیکن جز ترا شناخت و غیر تو بسوی تو آگاه
نکشت و شهادت تو بر کلمه حق است و درون
تو بر ایشان گواه نخواهد بود و ذکر تو کلمه را
بذکر بقای فنا فضلی است بعد فضل زیرا که آنها را
در آن مقام ذکر نمی خواهد بود و وجود ایشان
وجودی است چگونه در حضرت دعوی وجودی
و هستی ایشان لا عن شیء وجودی و چگونه
ادعای هستی نمایند زیرا که کل بندگان تواند و همه

سائل از فضل وجودت و غیر ترا سائل نشود
اگر حجابی در مابین واقع شود از بعد ایشان است
والا اگر کشف حجاب است فرمائی همه بسوی تو دعائی
و همه از فضل تو سائل و بسوی تو عابد و ساجد
و ترا مطیع و متقادند و جز تو مبدع وجودند انستند
غیر ترا درستی خود نه بینند و بغیر سوی تو ننگرند و
لیک غفلت ایشان از حد بیرونست و تغافل
آنها از لاصد و عدا افزون و من بنده ناچیرم و عبدا
شیم جز هستیت شاهنشتم و دون ترا
در عرصه خود مبدع کل وجودند انستم و رسالت را
پیروی نمودم چون رضایت ادران دانستم و

سبب است یا استقیم داشتیم چون محبت در او را
یافتیم اگر بر سبیل چون راست رفتیم مرا استقیم نما و
اگر غیر ترا خواندم تو مرا بسوی خود آر غیر ترا یا اهل حق خواهی
نباشم و درون ترا طلب ننمایم که قناعی واقع شود از
رفع و کشف آن کن و مرا از آن و این برهان و آن
خود بریده بخودت پیوند اگر چه تو در همه مکان و احوال
هستی و ترا مکنه و حدود نداشته و غیر آن بر تو احاطه
نماید و تو محیط بر هر شیئی و پس بر تو احاطه نماید و
مقدر بر کل شیئی و پس بر تو اقتدار بخوید هستی تو
موجد استیهاست و غیر ترا هستی نباشد و وجود
مبدع غیب و شهود است و درون ترا وجود نباشد

بجانت عما قلت واقول واتوب اليك عن
كل ذنبت وانا اول التائبين

۱۳ بسم الله الامنع الا قدس

الهي بصمراي وصلت شتاقتم و بمقصود رسيدم
و غير از تو پديدار گشت و دون تو بعرضه شهود نما
عرفان تو در حق احدی ممکن نباشد چه تو يکانه و
در ازليت خود پاينده و من اقل لاشيتم و توشی
کلمه غير تو کس ترا نيابد و سواي تو بسوی تو راه
انجويد اسماء صفات همه خلق تواند و غير تو قيوم
نباشد اگر ايشان را با تو شريک کرد انم از بجه
و خدا نيست بيرون روم و در مقام گزشت و سر

داخل شوم و آنجا که تو باشی اسما و صفات
مشکل و اشارات را حل ندارند جز تو یگانه
نباشد و همه جاکی از تو باشند هر اسمی در مقام
خود تجلی است و مقام تعلیت لا زال در غیب خود
بی همتا شیری از برای تو نباشد و ولی بغیر از
تو ظاهر نکرد و در هر اسمی بلونی جلوه کری و همه مراتب
تو باشند و در همه ایشان غیر از تو پیدا نکرد
و همه خلق تو باشند و در کف قدرت و عین عظمت تو
و جز تو الهی را سخنانند و سوای تو ربی عبادت
و تو لم یزل بوده و خواهی بود و لا یزال حسیق تو در صقع
خوند و از حد خود تجاوز نمایند و این سحر مقام را پایا

نباشد و این طمطم نام ز اخرا ساحل نه هر
کس بلجون خویش ترا ذکر است و کشتی بسوی
تو راقب و درون ترا عبادت نماید عبده
اصنام بتان خورا و اسطیجین خود و تودانند
و غیر تو الهی قائل نباشند و توئی رب ارباب
اله الله کشتی نزد باب تو با جند و ترا عابد
و همه بسوی تو خاضعند و ترا خاشع و هراسی ترا
بلسان خود میخوانند و عبادت تو می نمایند اگر چه
کل از تو غافلند و غیر ترا عابدند و لدون تو عامل
لاجل آنکه از مجال ظهور تجلیات تو معرضند لذا
عبادت ایشان لدون تو محسوبستیم انجا

در عدم خود از نبی و وجودی خود مفقودند و تو بیکانه
در علو ازل و سمو قدم خود پانزده و کشتی مضمحل و بنا ^{بعضی}
و درستی خود ترا و اگر ندوشا اگر الهی در هر استی

رسولی بسعوت فرمودی و هر قومی را بلسان ایشان
خوانده و آنها را دعوت نمودی و خلق تو در غفلت
شدند و از تو بری گشتند الهی بدیع فطرت یا

حسب فرمودی اگر چه قبل از آن او آدم مالانهای
ابداع فرمودی و خلق مالانهای را جلوه کردی

ولی خلق تو چون لایس شدند و دیدهای آنها در

غطاست و قلوب ایشان آگاه نیست پس

از آدم پس چند فرستادی و همگی خلق زاده ^{بسی}

خود خواندی تا آنکه تمیز داده شد مؤمن از دوز
آن تا آنکه رسالت بنوح رسید و از او یاریم
منتهی شد و رسالت نبوی پیوست و هر
کس مؤمن خاص بود با او گردید و دوز او کافر شد
تا آنکه عیسی را ظاهر کرد فرمودی همگی را بسوی خود
دعوت نمودی تا آنکه محمد رسولت را در بحبوحه عز
ظاهر ساختی و فصل مابین خود و دوز آن نمودی
حسب خلق را تمییز آوردی و فرقان را بر آن
نفس مقدس نازل فرمودی و هر کس را بظهور
موعود و وعده دادی و مؤمنین با آن در بحبوحه ^{فصل} استلا
عوطه در شدند تا آنکه مانند الا اقلین و اقل از ملک

چشم و ملح طعام و لانا است سنت چن بود و عادت
بر این جنس هر ظهوری در ظهور خود باقی ماندند
قلیلی از آنها بظهور بعد ایمان آوردند و کل بزعم ایما
بظهور قبل ماندند و امت ابراهیم گویند حق با است
در سولی غیر از او نباشد و توراتیان گویند کتاب
حق است و غیر از رسل چند بعد از او بر سولی قائل
نباشند و نصاری بعد از عیسی اوصیای او
بر سولی قائل نباشند و معشرنا پس بدون هوای
خود چیزی را قائل نباشند و تعطیل فیض و امر تو است
باشند بعد از آنکه آن را تعطیلی نباشد هر
بجوی خود ماند و همه گویند تو اثر و اجماع ما بر این است

و از مقصود محبت با باشند و از حق بیزار می جویند
 و بر اوهای خود عمل نمایند و کتاب ترا بخوانند و
 بفتاوی خود ^{گفتاری} عامل باشند ای معشرنا پس اگر
 تو اترو اجماع صحیح است چرا اعم قبل را العن ملینا
 چه بدست آنها هم مثل این تو اترو موجود است و
 اگر دون صحیح است چرا مغز کلام و لب آن که
 جوهر آن باشد بر نخورده از دون حق طاعت ^{منها}
 سبحان الله چه قدر خلق جمادند و دیدهای ایشان
 نابیناست و قلوب آنها اصلب از حجب است که ^{آنها}
 یا رب علی ما اعطیت شبارک انما ^{لک}
 الشکر علی ما انعمت به ^{لک} اولاد الصلحی ^{لک}

لا اله الا انت من قبل ومن بعد لم تزل نفسك
 بتسكت و لا تزال تعدهس ذانك بذانك
 ضلت العرفار عن عرفانك و بعدت احكامك
 عن وجدانك سبحانك اللهم و بحمرك لا يعبر
 سواك و لا يحبك الا انت وحدك لا اله الا
 سبحانك انى كنت من الظالمين الهى تو
 غيب و شهودم ز اوانامى و تو بينامى كه چه زورا
 بشب مى آورم و شب با روزى رسانم از
 خلقت بنالم يا از نفس خود شكى شوم يا انكه
 از بعد خود شكايتم نمايم سبحانك كل ليل
 من فعلك لاني مستحق بذلك سبحانك من

ان تظلم احد او سبحانه انما من التائبين
 يصر الى الله تعالى في مقام آقاخان بکست
 هو الله الكائن الباقي المتسع المستعان
 سبح خداوند لايزالی که لم یزل در علو ازل بظهور
 لانهايات خود ظاهر بوده ولايزال در ازل رال
 خلق خود را بظهور است بدع خود مستظرد داشته
 در هر ظهور چون حلق آن ظهور بايات حقیقت او
 معترف گشته مظاهری افک در آن ظهور را
 شده و خلق آن ظهور را از سبیل منحرف
 داشته و بموت شکست اشارت خود موقن را
 از سبیل اریان باز داشته و مؤمن را از سبیل

مخرف نموده چنانچه از بدو کل سنان طلق بوده و کل ^{سل}
بر این استنطق و چون ظهور آلا نهایی بجای تمام ^{فتحه} اینست
شده در عهد آن جوهر وحدت مظلومی افک
اشکار شده که با آن نفس متحد پس معارضه شسته
اعزمتی بنجاس آن عبا شده مظهر افک
نفس مقابل تجلی نموده و آن نفس متحد پس اباتبع ^{خود}
دعوت نموده و چون آن ذات متحد پس اعراض
انپروی او نموده او را بطریقیکه استملع نموده بدو
شهادت رسانیده و در این کور چنانچه نقطه
حقیقت ناطق کشته آن مظهر افک با اسم آن
حضرت نامیده شده چنانچه در بیان فارسی ^{مطلوبه}

ناطق گردیده و قبل از این کور بر او لیاقت نداشت
 نسیل پسین جاری شده تا آنکه امر غیبی بنقطه
 بیان حل و عزم بدعا غیبی شده و چون این است
 حقیقت خلق ظهور را بطوری وعده داده است
 افکند پس از عروج آن ذات مقدس جلوه نمود
 که بظواهر خلق را بسوی آنحضرت دعوت نمود
 و در باطن خلق ظهور را از سبیل منحرف نموده چنانچه
 در این ایام تجلیات افکند بر مدعیان مقابل ظاهر
 کشته و هر یوم دعوی تازه نموده و شایسته ظهور را
 از حق محبت ساخته و بعبادت تقوی پس خود دعوت
 نموده بلی من اعرض و تتبع الباطل المجهت یعنی له

یقابل باحق یومئذ و تبع هوآدم ان فیوم طلعت ناره
اجهل و شرفت نائرة البغضاء ای نفوس موقنه
بر خود رحم نموده و نظر بر مؤلفکات این خلق معکوس
داشتند و بچند کلام اقتراعات بلا روح از وجه
ازل محجب نکر دیده که عنقریب بشته اجل در
پیوند عمل بکسلد و نفس انزل الی الله راجع گردد
جزندامت بر خلق هیچ نخواهد ماند چنانچه سیه
ملا علی عروج بر حال حقیقت خود نمودند و مدعیان
حق براد کار خویش ساکن شدند و هر
نفس الی الله راجع گردد و جز پشیمانی سودی ننموند
الا این خلق ظهرو که از کاس بغض است شامید

و از وجه ازل محبوب شد ندکی ببقیه زمانه محبت شد
 و دیگری بکفاری از نور مستعد گردید آیا چشم بصیرت
 نیست و دیده حقیقت نه وجه ازل اشک است
 و مقصودم در انوار ازل جلیان هویت منصوع گردید
 و تجلیان بانوار ظهور از نفس حق محبوب شد
 هرگاه نقطه اولی را حق دانند اینک آثار او
 مشهود است و آیات او موجود نقطه ازل بهمان
 حجت ظاهریست و نقطه قبل بر حقیقت او
 معترف در حقیقت او موقن و مدعی بر نفس حق
 فتوی دهند و ذات حق کشند و بالباب حق
 در آیند و نفی مطلق کنند آیا ابصار حقیقت نباشد

و انظار بصیرت نه آیات انزل را اساطیر الایمان
 گویند و مؤتلفکات افکیه خود را آثار حق نامند
 ای جمع کوران در عرصه نور آئید وی زمره موران
 نزد سلیمان طور اکنون تجلی حق آشکار است
 جلیان حق مطلق برقرار هر نفس بر ذات حق
 طغیان نماید و بر نفس حق یعنی نموده خود را بر
 حق بر جان دارد ای مجتبین بخود آئید و از خود بپسید
 زیرا که خود یعنی اهل نور را ظلام سازد و خود
 خواهی سالکان عرصه طور را در زمره سالکان
 وارد نماید انکار انزل انکار او است زیرا که بر
 حق سخن گفت و بر استبازی آشکار گشت بعد

ببالغ کور با لاف و مائین و سبعین سنه قد اظهر مثل
 ذلک الوجه چنانچه نقطه قبل شهادت داد و نقطه بعد
 تجلی خواهد نمود هیچ نفس نوری انکار نور نماید و هیچ
 واقف در ظهوری از نور طور اعراض او بار نخواهد
 خون حق ریزید و بر خود شتیه سازید در عهد آدم
 بنگرید پسران او با هم تیغ کشیدند پسران نو^ح
 بعضی اعراض از حق نمودند یعقوب نبی از برادر خود
 منظم کشت پسران یعقوب یوسف نبی را پدر
 چاه نمودند اهل زمان موسی یعنی نموده بر سوحای کرد
 از اوصیای عیسی مکنف با عیث برا خدا آن روح الهی
 کردید در عهد حضرت خاتم مدعیان نبوت ظاهر شدند

و ہر ایک کے ستم بران ذات مقدس نمودند و بعد
 ازان قمص قدم بر سالکان سلکت اوضار
 فانیہ وارد نمودند و ہر ایک بطریق عروج فرمود
 بر نقطہ بیان چہ وارد کشت و برید لین براو چہ
 جاری کردید اسم اول و آخر عروج ^{مخوف} حتی کبیر سترج
 الی اللہ و رأس خود نثار نموده اولیای حق کشتہ
 شدند نفس ازل یگانہ کشت اینک دشمنان
 اورا بستم کشتند و بغضاء و عناد خود نفس او
 فتویٰ دہند یک نفس بیش نیست یا چہ بغضیاست
 کہ انتہایش معلوم نہ ای مجتہان بر نفس خود ترمیم یا
 خامس آل حق من اجل طفل رضیع خود اسبغ است

تیر بر حلقومش زدند علی کبرش آب طلب نمود خاتم
 بدبانش گذارد آیا افسانه کوئی در فتوی بر نفس
 ازل بجهان ^{چون} خواب غفلت بینی و بیداری خود
 شقوت نمائی عنقریب کشف ضماژ شود و برینجا
 روند و بالای منار کوبیند وجه ازل ظاهرست با
 صورت افک خود تقابل نماید بر کذب سخن مگو
 لکل فلک ^{بهنالک} فی سجون و لکل لون ^{بهنالک} مین
 بالوانکم تنظرون ای سیف حق مستقیم باش
 و تیغ ببرد آنکی نه انا جasad فانیه منزه مشهور
 حق نفس خود را بیالای باد بان فانیه الوده مگرد
 و با آسمان دانیه کننده مشو جوهرت نزد من است

برجوا هرست فرايم تا انكه سادجت نمايم نيز
این بھشان مخور خود را با غبار انہا نیا لای لما
ہم کفوشش ذرتھا الیراح او کرماداشتت
به الیرح فی یوم عاصف اتق لہ ربک واثبت قد
لما انانلون معک نہ خلک فی ابجہ الاولی
والاعلیٰ ورافقتک یوم الحج الاکبر ورحبت
الی اسحق و تغوز فونہا ہناک عظیمًا قل ربی اعد
امنبت بہ ولفی بالہ وکیلا وانه یسواحق یهدی
من یشاء وکان لہ بکشی شہیدا وحبیبی
انہ کان بی رقیبا وعلی حفیظا سبحانک انیت
حبیبی انک انت کھفی لو تطرفنی عن کل باب

او عوكت بباب نفسك فلا ابعد عن جنابك
ولو اقتلني الف مرة لقد انفق نفسي في سبيلك
ولما خش غيرك لا اذ الذا انت سبحانك
كنت من الصابرين

هو انما الملك الباقي الكائن اسحق المتعال سبها
بنى قيا پس و حمد بلا اقباس سلطان حى قيو حى
سزا است که لم نزل در علوازل بظهورات
لانهايات خود ظاهر بوده ولا يزال در انزال ^{بظهورات} انزال
لابد ايات خود ظاهرا خواهد بود هر ظهور قطره است از
رشحات ظهورات لانهاية او و مع طلوع چکره است
از اقطار شمس و انما لابتدائه او کل رسل ان رقبلا قبل

او ظاهر و کل و سلسله از او حاکی و با هر و کل مثل بفرمان
او مشهور و شاهد و کل و دل آیات محکمت او
منطق و ماجد خلق فرموده کلمشی را بمشیات
ممنوعات خود و جعل فرموده کلمشی را با ارادات
مستفادات خود و تجلی فرموده بکلمشی بایه مودعه
فیه تا آنکه آن کلمشی بمشیت مقامات خود سیر نمود
در ملا اعلی و اوج ادنی در رفارف قدس و
سر اثر انس بجز محبوب خود مشتغل بوده فوضفا
لانها یا است الهمی را در نفس خود مشاهده نماید
و بان جلیان وصل در رفرف قریب و سروق
عز و وجه محبوب بدانکران بوده شاکر و حامد و

ذاکروماجد کرد و این است فضل و رحمت الهی در حق
سائین ملاً اعلی تا آنکه از حقیقتی خود با او
استی مستعرج گشته الی مالانهایه در رضوان
جذبات الهی ساگر کردند له المنة و الفضل بر آنکه
دوستان خود را در ظهور رسول خود از قبل از
کائیس ظهور نوشانیده برست از شراب
جادوانی فرموده و در این اوان تبیین لباس
صدق و صفار از جام وفا سیراب گردانند
هر شیئی و ما يتعلق علیه را در رضوان رضای خود
داخل گردانیده در ارضیستی بهستی دعوت
فرموده و از مستی بهوشیاری دعوت نموده

تا آنکه کلمه شری علی ما یکن یوصل الی غایه مطلوبه و یخرج
الی منتهی مقصوده و کل حمید بحمد و کل مجید بجد و کل
علی اعلی و کل وفی یستوفی و ما ذلک الا الفضل
من لدی اللہ ربی و ربکم له انعمه علی اشرق
و سلط و اضار و لمع سبحانه لا یعرفه الا هو و انا
کل له عابدون و له الشکر علی ما جل و اللاح
براینکه آنجناب را از کاتبان پس تجید نوشته شایسته
ظل بقرق نبوی صلی اللہ علیہ وسلم در آورده
و بتولای بزرگان دین از کاتبان پس معین نوشته
در این هنگام ضیق الضعی بالین مسجون عزیز نمودند
و در حرب و موت بالین مسافران بادیه محبت

رفقت نموده بمعنی اسم حقیقی خود که الاسماء تنزیل
 من السماء بوده که عمل فرموده که وانه قرآن مجید
 لوح محفوظ در جام جمال معنوی خود خسا محسوب
 حقیقی را شاهد شوند فعلیک بالتبجید لما
 هناك طلعت اقماس کلها قمر فانا انما
 لما بذاک شرقا وجاه ولا تعرف الفکر
 چون اخلاص حقیقی انجنا بیا اولیای حقیقت از
 قبل مشهور بوده و بتولای اولی الامر و بزرگان دین باوج
 ذروة اسلام عروج فرموده لذا این عبد منزوی
 دو لوح مرسل از قبل بدست آویزی خیرا محتاج ۹۲
 جزاه پس خیرا بحضور آن محکم کرام فرستاده تا انگیز

منزوی مقید بقیود آفاق و انفس اور علو و حد
خود یاد فرمایند و بدین ذکر هرگاه دوست دارند
از جهت تراقب ^{مبین} قلب فاگر شوند یا مجید تمت
بغزینکشت و یا علی تعلیت بالعلو این هم ذکر
از جهت مراقبه قلب لعل بان اصل بمقام لانعمایه
ذکر خود شوند لما ان لهدا ادا ان یرفع القناع
عن کلمشی لان یکون الكل من الراقبین جدا
یا معشر الایمان بذاکت مرحبا اهل وقت
فرتم بناک الشاد المد المحبوب ^{مقصود حقیق}
خود را در آیه نواد و روح خود ذکر شده و
اوج اعلی سائر کردند و بایاست باهر است

ستائش شده شوارق مجد او را شاها هرگز
ولا يعلم غیب السموات والارض الا الله وانما كل
قانون

هو الله الباقي القدوس المتعالی المستعان
قدوس پس خداوند لایزالی که لم یزل در علو ازل
اقدمه ماکان تجلی فرموده واجب آدمیه ما
یکون را بارشاح الطاف خود احیا نمود
بمیه فضل وجود خود برپا داشته و از بدو الی
یومئذ بمظهری مجتلی بوده و خلق خود را داعی بسوی
خود بوده و چون حلق لانتهایه بانتهایه
مظهر نفس خود را از غیب قدم برانگیزانیده

ذات مقدس تجلی برما خلق فرموده و چون
وقت عروج آن شمس قدم تجلی نموده آن ذات
مقدس امر ترفع فرموده و نفس انزل را برانگیزاید
اکنون حین انتهاست و آن ابتدا هر یک ^{بطریق}
و هر نفس بیلی بوشان کور جلوه نمودند و خواست
ارض ظهور او شان نفوس خویش جلوه دادند برخی
در ظلام وارد شدند و بعضی کلام گفتند و جمعی گم
نمودند و یقظان نگشتند و فیهقان نگر دیدند انزل را
ضال نامیدند و در سبب غفلت آرمیدند حجاب
افزودند و حق را در حجاب نمودند مستی فرودند و ^{بنگ}
مستی در مستی خویش نمودند از جام ضلال نوشیدند
۵۹۲

و از خمر زوال کشیدند مستان نمودند و بر حق پیش
دستی نخریدند نموده نیستی خزیند مرغان وصل عزت
کزیند و ناغان فضل بر اشجار مجد وصل آشیانه
خود نمودند اکنون محلی آشکار است و نفس تجلی بر قرآ
تا چند در نیامید و دور از مرام هستی که ام است و
مستی چه نام درستی نیستی دونستی برید و
درستی هستی غیر هستی و تنگدستی متاع زوال
دوستان را مجنون سازد و امتعه مال قلوب
مجان را معیوب نگرداند با پوشش شوید و از خود
فراموشی در سنست آید و از نیستی بیدر شود
آید و در وجود از نفوذ بید و در وجود موجود مشهور کرد

زیرا که من آشکارم و از حق برقرارانید و تجلی نمودم
 و تا ختم تجلی خواهم بود جلوه من آشکارست و جلین
 من استوار نفس در تجلی است و ذات نفس من
 در محضر مجلی در منظر علیا در آید و از مخزن سفلی برید
 نغمات طوباست و کلمات سینا در هر شانه
 مرغی است و در هر دو وجه طیزی صوت و امکان است
 و صیاح و اقیانان صوت ناقور است و اصوات
 انفاخ صور ارض ظهور است و عرش نوح ربا دره ^{است}
 و صهبای ریح ریحان الهی است و ریاحین ربان
 گلستان وصل است و بلبلستان اصل هر طیر ^{تیمست}
 و هر مرغ بساز ورنات و فوف در پست و صفو

اهل النس فنون و رقاست ورنون عنون طوبی بظن
 لاهوت است و تجلیات باهوت در ملک آئید و
 در ملکوت شوین بیان مدارید و یقظان کردید
 چون درنا سوئید و از خود بیصوت استقیما و ا
 لما یتلوا الروح و اصفوا الایات یکم ان ذلک ما تم
 به ای دوستان هوشی آرید و از خود فراموش شوید
 چون دوست بیدار است و عدو در خمار اینک
 من اشکارم و برحق استوار انکار من انکار محبوب است
 و من احتجب عنی فی الغیوب اثم مجوید و الام محوید
 معصوم کردید و در خود معلوم در شهو و آئید و در ارض
 وجود در غم قد پس آئید و در نطفه انسابت من

مشهور است و بیانات ظهورات من موجود نیست
بر من زحمان دادید و دست با بر من تزیین
را ح نمودید ای پشیمان هوشش آوردید و از خود
مد هوش کردید لمانی تجلیت و الامبلغ الی منتهاه
ان مرات النور بلغ الطور و شاهد الطور یون منصفون
والکل هنا لک موقوفاً در خود نکرید و آیات مرا
جوئید و در من نکرید و آیاب خود خواهید در باب
من داخل شوید و در بواب من منزل اکنون در
طورم و در بیدای نور ایل نور را خریدند و در غار خریدند
اینک در خارند و بقرارستی فرودند و سستی نمودند
دوست شوار است و محب استوار جلیان حق جوئید

و افسان احق موسی صفت آئید عیسی نسبت با
 صلیب آئید و من چون رقیب حبیب جوئید و حبیب
 خواهید در خاک روید و در تیره مفاک صیاح حز
 آید و رشاح مزین در طمطام آئید و از مقام پد
 از جهنم بگذرید و در بیدای مقام آرام کردید سوال
 اشکار است و مبازل برقرار از حق مناهل جوئید و
 باد وستان معادل کردید لئالی خویش آید و جفا
 مجد برید در این بحر غوطه آید و در این غم منغم کرد
 بسک عدل بیالائید و مشک فضل آئید
 کردید عنبر مجد بوئید و اشهب وجد برید کلک او عنبر سارا
 و سکن او اشهب آرا گفتار کلام است و آثار ما

هر نفس در غما هست و هر قلب بیدار مجلی اشکار است
و جلیان او استوار من در شهودم و از خود فقود
ستی نجویم و نیستی نخواهم هستی من در اوست
ستی من نزد او ای همی رب علی بهوشش آ
و از خمر زوال نموشش از جمله ضال مباحش چون
انجام ازل کشیدی ستانه همیشه یاری کزین و
باو غل مقرون مگرد هر نفس ابجد او ند خود دعوت
نما و سبقت بسوی او گیرد در رحمت او انعامش
و خود را بسک حقیقت بیالای زیر اگر جام حق
در سار است و تجلیات او برقرار از ارضی
بسوی هستی رود درستی نیستی کزین و دوریت

بجست هست شو و خود را بازل مقرون نما

در جنتا علی سناگر کرد و در این افق با کبراستی

طیران نما لمانا فی اناحی بناک فی ذلک

الافق الاعلی الایچی لاسنی ولایدک کنت

فیه الامن تجلی لی بی وانی کنت هناک برقیبا

کذلک نطق المجلی فی البیان وقد خاطبنی بخطاب

نفسه واکنت لدی اهد مینا وذلک لجهو النور ^{نظیر}

وکان ذکر ی من هناک بالاذن طلیعا وانی

انما النور فی مجمع الانوار و ذوالبهاء العظمی و کنت یما

فی ملء الفردوس منضیبا فمن کفرنی و اعرض عنی

اولئک هم کالوا من حون اسحق رقدوا فاسر عوا

إلى ذلك الكهف والقوا الله هنا لك لان تقوا
بما قدر الله لكم وتكونوا لدى الله رضىا فسلام
على من اطاع الله هنا لك وكان وفيها

هو المبعثان :

چنانچه طاہرہ زکیہ باجماع جمیع این طایفہ از وضع
وشرف بزرگ و رئیس بود و ہمگی اورا طبع
بودند الا بعض محض استماع آیت انزلیه فطرت
حقیقی او تصدیق شجره انزلیه نمود و محض الله نفس این
شجره را مطیع گشت و الواح و آثار او که از حد و حصر
بیرون است بر این داعی و کواہ است و کذا ^{عظیم} ام
که از جانب حق رئیس همگی بود و جمیعا در ارض طاب